

فرحناز ایوبی

سال بعدش؛ اما همه چیز فرق داشت، نه سالگی و جشن تکلیف، در کلاسی که همه با افتخار روزه بودند و با شوق به معلم اعلام می‌کردیم که روزه‌ایم و ننگ تفریح حواسمان بود کسی به آبخوری

پنج سالگی اولین خاطره‌ی روز دهم‌ریم رقم خورد؛ همان روز‌هایی که مادر برای ما سفره‌ی صبحانه و ناهار پهن می‌کرد؛ اما خودش لب نمی‌زد و در جواب ما که: «مامان تو چرا نمی‌خوری؟» گفته بود: روزه است. یادم نیست چه توضیحاتی برای روز داری گفته بود؛ اما من و خواهرم نیز اصرار کرده بودیم سحرها بیدارمان کند تا روزه بگیریم و یادم هست نیمه‌شب صدایمان زد که اگر می‌خواهید روزه بگیرید بلند شوید. آن روز روزه‌ای نیمه گرفتیم. همان که می‌گفتندش کله‌گنجشکی! حالا چرا کله‌کلاغی یا کله‌مرغی نبود رانی دامن! اما یادم هست چندین بار که ضعف کرده بودم و حالتی آویزان به آشپزخانه رفتم و گفتم که گرسنه‌ام و مادر همان‌طور که پای گاز ایستاده بود توضیح می‌داد یا نباید روزه بگیرم یا حالا که گرفته‌ام باید تا ظهر آن رانگه دارم و تا ظهر چقدر زمان کند گذشت با آن بوی غذایی که فضا را پر کرده بود. پس از آن تا یکی دو سال هوس روز‌داری نکردم به‌خصوص آن که در ایام ماه مبارک همه‌ی آب‌سرد کن‌های شهر خشک می‌شدند و یادشان می‌رفت در شهر



نرود و اگر کسی سمت آبخوری می‌رفت همواره چند نفری بودند تا گزارش این تخلف بزرگ را به معاون مدرسه بدهند! حتی آبخوری نمایندگانی داشت تا فقط کلاس اولی‌ها و کلاس دومی‌ها را راه بدهند!

روز اول ماه، دایی، مهمان ما بود، نمی‌دانم بخاطر حضور دایی، مادر سفره‌ی پررنگ و لعاب‌تری در نظر گرفته بود یا به خاطر سن بلوغ و شوق متفاوت من؛ هر چه بود از نیم‌ساعت مانده به افطار، چیدن آن سفره‌ی مجلل شروع شده بود، برخی اقلام را مادر خودش آماده می‌کرد و برخی اقلام را به خدومان می‌سپرد. چیدن خرمادر بشقاب و تزئین آن سهم من بود، خرمایا را با حساسیت خاصی شروع به چیدن کردم. یادم هست حتی وقتی مادر و خواهر اعلام کرده بودند که کافیس‌ت باز دلم می‌خواست کل جعبه‌ی رطب مضافتی را در بشقاب بچینم و وقتی جانشده بود آن را کله‌کوهی کرده بودم! بعد هم با شوق دستاورد زیبایم را بر سر سفره برده بودم و همین که بشقاب را بر سر سفره گذاشتم انگشتانم را که حالا دیگر پر شده بود

از شیرهای خرما به دهان برده تا شیرهایش را بخورم! هنوز انگشت به دهان بودم که ربنا‌ی قبل از افطار پخش شده بود:

«این دهان بستی دهانی باز شد

کو خورنده‌ی لقمه‌های راز شد

لب فروبند از طعام و از شراب

سوی خوان آسمانی کن شتاب...»

و یادم آورده بود که روزهام و هنوز چند دقیقه‌ای تا افطار مانده است. با ترس و نگرانی داد زدم: «من انگشتم را ایسیدم!» دایی با پوزخندی و نگاهی عاقل اندر سغیة نگاهم کرد و گفت: «خوب باشه بخور! اشکال نداره»؛ اما من می‌دانستم که اشکال دارد، نباید تا لحظه‌ی افطار چیزی می‌خوردم حتی در حد چشیدن. حالا من...

نگاه دایی اشکم را در می‌آورد، نگاهی که به زبانی گویا داد می‌زد من که می‌دانم این‌ها نقش است، باشه روزها ت را بخور باکی نیست! نزدیک بود اشکم سرازیر شود که خواهر خودش را رساند و توضیح داد: «چون حواست پرت شده و خوردی هیچ اشکالی نداره،

برو دستت را بشور، دهنتم بشور و بیا.» اما دایی بزرگتر بود و دایی سخنان خواهرم را تایید نمی‌کرد، کدام یک درست می‌گفتند؟ دایی شروع کرد به چانه‌زنی با خواهر که: «ولش کن، گرسنه بنذار بخوره؟» مادر با تایید سخن خواهر به دادم رسید و مرا راهی کرد تا دستانم را بشویم و با شتاب به دایی توضیح داد که: «این پارسال روزه‌هاش را گرفته، چی می‌گی؟ خوب حواست نبوده خورده، عمدی که نبوده!» دایی ناباورانه پرسیده بود که یعنی عمدی نخورد؟!

بعد از آن دفعات دیگری نیز از سر فراموشی چیزهایی خوردم حتی یک بار پس از زنگ ورزش یک دل سیر آب نوشیدم؛ اما می‌دانستم چون واقعا تعمدی نبوده لطمه‌ای به روزهام نمی‌زند.

